کنار رودخانه نخلی خشک‌شده افتاده بود. روی نخل نشستم و شروع کردم با آب نجواکردن: «ای رودخونه، ای آب، تو مهریهٔ مادرم زهرایی. نمی‌دونم با سربازان فرزند زهرا(س) چه کردی. این‌ها اومدن تا دل امام‌خمینی رو شاد کنن. با مهربونی اون‌ها رو در آغوش گرفتی یا نامهربون بودی؟»

آب با موج‌های سبک می‌گذشت. به نظرم رسید آب با من حرف می‌زند. آب می‌گفت: «من شرمندهٔ این جوون‌ها هستم. این‌ها به من اعتبار بخشیده‌ن. هزاران ساله توی بستر این رودخونه جریان دارم، هرگز چنین شیرمردهایی ندیده‌م. این‌ها جان من هستن. با تمام وجودم با اون‌ها مهربونی کردم و مهربونی می‌کنم.»

نگاهی عمیق‌تر به آب کردم. موج‌هایش آرام اما سرعتش سرسام‌آور بود. با خودم گفتم: «راست میگه؛ اگه مهربونی نکرده بود، چه کسی می‌تونست از این آب عبور کنه؟ آب مخلوق خداست. این دلاورمردها هم یاوران دین خدا.»

نجواهایم با آب ساعتی به درازا کشید. با آب اروند وضو گرفتم و برگشتم به سنگر. در گوشهٔ سنگر بعضی‌ها در حال نماز شب بودند. در دلم برای قبولی طاعات همهٔ مسلمین دعا کردم. بعد از نماز صبح نیم ساعتی به‌قول رزمنده‌ها، توی پتو سنگر گرفتم. خوابم نمی‌برد؛ بلند شدم. مختصر صبحانه‌ای به‌همراه دیگران خوردم. با راهنمایی آقای کریمی، پنج‌نفری حرکت کردیم به‌طرف اسکله. اسکله که چه عرض کنم، تنهٔ درختی را کنار نیزارها گذاشته بودند و قایق‌ها کنار آن می‌ایستادند.

جوان سیاه‌چرده‌ای که از قیافه‌اش معلوم بود اهل جنوب کشور است، ملوان قایق بود. ملوان فقط کسانی را سوار می‌کرد که نامه داشتند. نامهٔ آقای کریمی را نشان دادیم، سوار قایق شدیم. ما را به فاو رساند. در راه به فکر غواصانی بودم که

این یک کیلومتر عرض رودخانه را چگونه شنا کردند و خودشان را به خط دشمن رساندند؛ آن هم فقط با یکی دو ماه تمرین!

از قایق پیاده شدیم، طبق راهنمایی آقای کریمی حرکت کردیم. می‌خواستیم خودمان را به نیروهای خط مقدم برسانیم. هوا خیلی گرم بود. کمی که رفتیم، تشنگی به سراغم آمد. بچه‌ها از من تشنه‌تر بودند. آتش سبک بود؛ گاه‌گاهی گلوله‌ای به زمین می‌خورد. یک‌مرتبه دیدم یک تویوتای بدون سقف ایستاد. از بسیجی‌های منطقهٔ خودمان بود. چند تا کمپوت به ما داد. بهش گفتم: «حالا با چی باید باز کنیم؟»

یک پیچ‌گوشتی داد به فلاح و گفت: «براشون باز کن.»

با خوردن کمپوت‌ها کمی عطشمان فروکش کرد. راننده سر یک سه‌راهی ایستاد و گفت: «من باید این طرفی برم.»

با «ممنون» گفتن پیاده شدیم و به راه خود ادامه دادیم. چند دقیقه‌ای گذشت، آتش سنگین شد. هرلحظه هم سنگین‌تر می‌شد.

داخل یک گودال نشستیم تا شاید وضع بهتر شود. یکی از فرماندهان ما را دید، گفت: «پاتک شروع شده؛ بهتره هرچه زودتر از منطقه خارج بشین. به‌هیچ‌وجه صلاح نیست اینجا بمونین.»

چاره‌ای نداشتیم؛ تصمیم گرفتیم برگردیم اسکله. برای برگشت، سوار قایق شدیم. وسط رودخانه بودیم که گلولهٔ توپ بالای سرمان منفجر شد. احتمالاً گلولهٔ زمان‌دار بود. قایق تکان شدیدی خورد. فلاح از ناحیهٔ کمر ترکش خورد، یک ترکش کوچک هم به سر من اصابت کرد و...

بعد از آن

سیداحمد عزیز! ترکش به پشت‌سرت خورد، هیچ نگفتی. محکم نشسته بودی. ملوان هم مجروح شد؛ قایق را به‌زور به ساحل رساند؛ دشمن ساحل را هم با کاتیوشا می‌زد. با آمبولانس همهٔ شما را بردند اورژانس.

کسی فکر نمی‌کرد ترکش کاری باشد. هم کوچک بود، هم پشت‌سرت خورده بود. خون زیادی دیده نمی‌شد. خودت هم بی‌تابی نمی‌کردی. فقط ذکر می‌گفتی. از کمر فلاح خیلی خون می‌آمد. بدجوری ترکش خورده بود. او را اعزام کردند به اهواز. موقع خروج تو را دید که روی تخت دراز کشیده‌ای. دلش می‌خواست با تو خداحافظی کند؛ اما نمی‌توانست. پرستاران و پزشک اورژانس بالای سرت بودند. ضربان قلبت به‌کندی می‌زد. فشارت خیلی پایین آمده بود. از پزشکان کاری ساخته نبود. به‌ناگاه نفس عمیقی کشیدی و آسمانی شدی. پتوی سیاهی آوردند و رویت کشیدند؛ بعدش هم یک صلوات بدرقهٔ راهت شد.

جنازهٔ مطهرت را با آمبولانس آوردند به معراج شهدا. مسئول معراج عبدالله بود. عبدالله معیل را که یادت هست؟ او را درخواست کرده بودی برای مسئولیتی در ناحیهٔ ری. موافقت هم شده بود؛ ولی این موافقت هم‌زمان شد با شروع عملیات. عبدالله با هماهنگی فرمانده لشکر در عملیات شرکت کرد تا بعد از

عملیات در شهرری به تو بپیوندد.

در آمبولانس را که باز کردند، عبدالله تو را شناخت. بالای سرت نشست و سیر گریه کرد. خیلی تو را دوست داشت. بعد از گریه‌ای مفصل، پیکر پاکت را داخل تابوت گذاشت. درِ تابوت را بست و روی آن نوشت: «شمارهٔ ۴۷: سیداحمدعلی نبوی چاشمی.»

برای ثبت مشخصات شهدا، دفتر مخصوصی داشتند. داخل دفتر هم مشخصاتت را یادداشت کرد.

عبدالله تاب و قرار نداشت. مرتب می‌آمد داخل معراج، بالای سرت مکثی می‌کرد، دوباره می‌رفت بیرون. یک ساعت بیشتر نگذشت. این بار که عبدالله از معراج بیرون رفت، خیلی فاصله نگرفته بود که گلوله‌ای او را هم آسمانی کرد. چند دقیقه بعد، در دفتر مربوطه نوشتند: «شمارهٔ ۴۸: عبدالله معیل.»

نشر شاهد

عملیات والفجر۸ حدود دو ماه طول کشید. پاتک‌های فراوانی جواب داده شد. ارتش بعث هرگز نتوانست پیشروی کند. شهر فاو در دست ایرانی‌ها ماند. نامش عوض شد، شد فاطمیه. این نبرد دنیا را مبهوت کرد. آن‌قدر مبهوت که در تحلیل‌هایشان این نبرد را اتفاق نامیدند. نمی‌خواستند قدرت رزمندگان را باور کنند. رزمندگان در سال بعد با انجام عملیات کربلای ۵ به دشمن فهماندند که این اتفاق نبوده است؛ ایرانی‌ها نبرد عملیات بزرگ‌تر را هم را دارند. اینجا بود که مجبور شدند بعد از هفت سال، اولین قطعنامهٔ صلح را بنویسند.

جنازه‌ات را به تهران منتقل کردند. اطلاع‌دادن به خانواده‌ات سخت بود. خانواده‌ای که سال‌ها سختی کشیده و رنج نبودنت را تحمل کرده بود و امروز باید با شهادت تو کنار می‌آمد. زحمت آن به دوش دوست دیرینه‌ات، حجت‌الاسلام محسن مقدسی، افتاد. آقای دهقان پوده فرمانده منطقهٔ ۱ ثارالله با ایشان تماس گرفت و این مسئولیت مهم را به او واگذار کرد. خیلی برایش سخت بود؛ اما چاره‌ای نداشت؛ با دوستان مشورت کرد، جملاتی را که می‌بایست در حضور همسرت بگوید، در ذهن آماده و چندین بار تکرار کرد.

تنها نگرانی‌اش حال همسر تو و فرزندِ در راهش بود. با سه نفر از دوستان به خانهٔ شما رفت. رفتنش به خانهٔ شما عادی بود؛ اما وقتی با افراد جدید وارد خانه شد و در اتاق نشست، بدون هیچ‌گونه سخنی همه‌چیز معلوم شد. همسر شیردلت بعد از خوشامدگویی، آیهٔ «انا لله و انا الیه راجعون» را قرائت کرد و درحالی‌که بغض گلویش را گرفته بود، گفت: «سیداحمد به آرزویش رسید. او سال‌ها بود راه خودش را انتخاب کرده بود.»

او با این صحبت‌ها به مهمانان دلداری می‌داد. بغض مهمانان شکست و همه

باهم شروع به گریه کردند. به نظر می‌رسید درودیوار هم گریه می‌کنند. دوستان در تشییع و خاکسپاری پیکر پاکت هیچ کم نگذاشتند. جمعیت زیادی آمده بودند. محسن انصاری به حجت‌الاسلام مقدسی دستور داد به‌مدت ده روز تمام امورات خانه و زندگی‌ات را به عهده بگیرد و هر روز گزارش دهد.

آیت‌الله فضل‌الله محلاتی بر جنازه‌ات نماز خواند. به احترامت ده شب سخنرانی برگزار شد. سخنران شب هشتم نخست‌وزیر[1] بود. حضرت حجت‌السلام‌والمسلمین علی‌اکبر ادب سخنرانی او را هماهنگ کرده بود. جمعیت کثیری شرکت کرده بودند. وسط سخنرانی، کاغذ کوچکی به او دادند. حالش تغییر کرد. معلوم بود خبر مهمی است؛ اما کسی نفهمید چه خبری است. صحبت را کوتاه کرد. دقایقی بعد معلوم شد آیت‌الله فضل‌الله محلاتی هم به شهادت رسیده است. او به‌همراه تعداد دیگری از مسئولان برای بررسی مسائل جنگ به جنوب رفته بودند. هواپیمای مسافربری آن‌ها هدف قرار گرفت.

پیکر پاکت را بعد از سه روز آوردند به شهر قم. در قم تشییع باشکوهی انجام گرفت. مردم سنگ تمام گذاشتند. مردم چاشم اصرار داشتند بدن مطهرت را در روستای خودتان دفن کنند؛ اما باید طبق وصیت عمل می‌شد. وصیت کرده بودی در قم دفن بشوی. در بهشت موسی‌بن‌جعفر(ع) با فاصلهٔ کمی از شهید مهدی زین‌الدین آرام گرفتی. از چاشم هم افراد زیادی برای تشییع آمده بودند.

چند ماه بعد از شهادتت، آخرین فرزندت به دنیا آمد. خانواده در نام‌گذاری‌اش مانده بودند. از یک طرف می‌خواستند نامت بماند و اسم نوزاد را احمدعلی بگذارند، از یک طرف نمی‌خواستند باور کنند تو در جمع آن‌ها نیستی. مدتی از این تردید گذشت تا اینکه شبی به خواب یکی از اقوام آمدی. طفل قنداقی را بغل کردی، او

---

۱ .میرحسین موسوی

را بوسیدی و بعد پرسیدی: «اسمش چیه؟»

گفت: «هنوز اسم انتخاب نکردیم.»

گفتی: «چرا اسم انتخاب نکردین؟»

موضوع را با تو در میان گذاشت، گفتی: «نامش رو بذارین سیداحمد. باز تکرار می‌کنم، سیداحمد.»

به عنایت تو تردیدها رفع شد و فرزندت شد سیداحمد نبوی. نام او سیداحمد شد، مثل سیداحمد هم آرام و متین!

آقا سیداحمد عزیز! ظاهراً دیگر در بین ما نیستی؛ اما نه، همه‌جا با مایی، کمک‌حالمان هستی. یک بار مادر همسرت بیمار بود؛ فشارخون داشت. ناگهان فشارش خیلی بالا رفت. از قرص زیرزبانی و این حرف‌ها کاری ساخته نبود. خانواده او را بردند بیمارستان. هرلحظه حالش بدتر می‌شد. دکتر هم گفت از قرص و آمپول کاری ساخته نیست؛ فقط دعا کنید. کار به تنفس مصنوعی و سرم کشید. خانواده هرلحظه منتظر شنیدن خبری بد از داخل بخش بودند.

پیرزن بی‌هوش بود. اینجا بود که تو به کمک خانواده آمدی. در عالم رؤیا مادرخانمت را عیادت کردی و به او گفتی: «بلند شو بریم.»

او هم گفته بود: «من مریضم، سرُم و دستگاه تنفس مصنوعی به من وصله.» سرُم و دستگاه را جدا کردی، پیرزن به هوش آمد و احساس کرد هیچ دردی ندارد. دکتر تعجب کرده بود. مادر همسرت با صدای بلند می‌گفت: «داماد شهیدم شفایم داد.»

پرستاران از ماجرا باخبر شدند، مرتب سؤال می‌کردند و پروانه‌وار در اطراف حاج‌خانم پرسه می‌زدند. راست می‌گفت؛ خوب شده بود و دیگر به سرم و تنفس مصنوعی نیازی نبود.

سیداحمد در یک نگاه

شهید حجت‌الاسلام سیداحمدعلی نبوی در دومین روز از فروردین ماه سال ۱۳۲۹ در خانواده‌ای مذهبی و متدین در روستایی به‌نام چاشم از توابع شهرستان مهدی‌شهر در استان سمنان متولد شد. پدرش، سیدمیررحیم، کشاورز و مردی باتقوا، متعهد و آگاه و مقلد امام‌خمینی(ره) بود. او در دامان مادری فداکار و باخدا، الفبای زندگی را آموخت. از همان کودکی بسیار با پدر و مادر با احترام برخورد می‌کرد و کمک‌حالشان بود.

هفت‌ساله بود که راهی مدرسه شد. با تمرکز و دقت در کلاس حاضر می‌شد و توانست مقطع ابتدایی را با موفقیت به اتمام برساند. پس از پایان دوران ابتدایی، به‌خاطر عشق و علاقه به معارف اسلامی، تحصیل را در مکتب‌خانهٔ زادگاهش ادامه داد. پس از مدتی برای فراگیری علوم دینی در سال ۱۳۴۲ به حوزهٔ علمیهٔ صادقیهٔ سمنان رفت و در سال ۱۳۴۳ بار سفر را بست و رهسپار حوزهٔ علمیهٔ قم و مشغول تحصیل شد. در همین ایام با چشمه‌سار معرفت امام‌خمینی(ره) آشنایی پیدا کرد.

شهید نبوی با تلاش و مجاهدت و علاقهٔ فراوان، به فراگیری علوم دینی پرداخت و تا سطح خارج ۱ و ۲ به تحصیل ادامه داد. او در کنار تحصیل روش

مبارزات سیاسی را آموخت و توانست با موفقیت مراحل مختلف تحصیل حوزوی را طی کند و سطح ۴ را به اتمام برساند.

در سال ۱۳۴۹ با مراجعه به روستای خود ازدواج کرد که حاصل این ازدواج پنج فرزند بوده که آخرین آن‌ها بعد از شهادت ایشان به دنیا آمد که نامش سیداحمد نبوی است.

شهید سیداحمد نبوی با ورود به حوزهٔ علمیهٔ قم، فعالیت‌های فرهنگی‌سیاسی خود را شروع کرد. ورود او به قم و حوزهٔ علمیه مصادف با تبعید امام‌خمینی(ره) به ترکیه بود؛ ازاین‌رو، او با حمایت از امام‌خمینی(ره) با مسائل سیاسی درگیر شد و در جست‌وجوی اعلامیه‌ها بود و کم‌کم آن‌ها را از قم به طلبه‌های سمنان رساند.

او آرام‌آرام تحت مراقبت و تعقیب ساواک قرار گرفت تا اینکه در سال ۱۳۵۲ طبق برنامه‌ای ازپیش‌تعیین‌شده، ساواک به مدرسهٔ فیضیهٔ قم یورش برد و تعدادی از طلبه‌ها را شهید و مجروح و عده‌ای را نیز دستگیر کرد. دراین‌بین، سیداحمد نبوی هوشیارانه از معرکه گریخت. با وجود اینکه ساواک او را می‌شناخت و در جست‌وجوی او بود، موفق به دستگیری او نشد. سیداحمد بر اثر این حادثه با فعالیت‌های مخفی آشنا شد و عوامل ساواک بارها با شگردها و حقه‌های مختلف، برای دستگیری او به خانوادهٔ او و اطرافیانش سر می‌زدند؛ اما موفق به این کار نشدند.

همسر او طی مصاحبه‌ای، دراین‌رابطه می‌گوید: «مأموران ساواک که در تعقیب سید بودن، با بهانه‌های گوناگون به منزل ما می‌اومدن تا بتونن او رو دستگیر کنن؛ اما سید با زیرکی تمام از دستشون فرار می‌کرد.»

شهید نبوی پس از ماه‌ها فعالیت مخفی و فرار از این شهر به آن شهر، در نهایت در سال ۱۳۵۵ در تهران دستگیر و به زندان کمیتهٔ مشترک ضدخراب‌کاری

منتقل شد و تحت بازجویی و شکنجه‌های سخت قرار گرفت. سرانجام پس از سه ماه فشار، ساواک موفق به کسب اطلاعات نشد و او را به زندان اوین منتقل کرد. شهید نبوی تا هنگام اوج‌گیری انقلاب اسلامی مقاومت کرده و با زندانیان سیاسی قدیمی ارتباط برقرار ساخت و در سطح بالاتری از جریان مبارزه قرار گرفت تا اینکه با فشار مردم، به‌همراه دیگر زندانیان سیاسی از زندان آزاد شد. او علی‌رغم مشکلات، با شور انقلابی به مبارزاتش ادامه داد و تا پیروزی انقلاب لحظه‌ای آرام نگرفت.

شهید نبوی در نوجوانی، از فعالان عرصهٔ فرهنگی‌سیاسی بود و در کارهای هنری و علمی مانند تألیف، تدریس، شعر، مداحی، طراحی، خطاطی، فیلم‌نامه‌نویسی، تشکیل کلاس‌های عقیدتی، آموزش قرآن، احکام و... شرکت می‌کرد. او همچنین در مراکزی چون انجمن‌های اسلامی و ستادهای نمازجمعه فعالیت می‌کرد و در تأسیس مؤسسات خیریه و صندوق قرض‌الحسنه، در امور تبلیغات و پخش اعلامیه‌ها و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها حضور فعال داشت.

او در راستای احیای ارزش‌های اسلامی و تداوم انقلاب اسلامی و نیز در استقرار نظام جمهوری اسلامی تلاش بی‌وقفه‌ای مبذول کرد.

شهید نبوی در سال ۱۳۶۴ به‌عنوان فرمانده سپاه ناحیهٔ شهرری برگزیده شد و تحولی درخشان و چشمگیر در سپاه و بسیج این ناحیه پدید آورد. او سپاه پاسداران شهرری را از پایگاه به ناحیه تبدیل کرد و برای توسعهٔ سپاه موفق شد زمینی را از شهرداری تحویل بگیرد و ساختمان جدید سپاه را احداث کند. یکی از همکارانش دراین‌رابطه می‌گوید: «ساختمون جدید سپاه شهرری به همت و تلاش حاج‌آقا نبوی احداث شد. ایشون برای گرفتن زمین ساختمون، با شهرداری مدت‌ها درگیر بود و سرانجام موفق شد زمین رو بگیره. از جمله کارهای او برای

سپاه شهرری ایجاد خونه‌های مسکونی برای پاسداران بود که تونست بیشتر پرسنل رو صاحب‌خونه کنه.»

او در سپاه شهرری نیز بنا به رویهٔ جاری خودش، بُعد فرهنگی سپاه را تقویت کرد و کارهای وسیعی را در این زمینه به سامان رساند و در تقویت بنیهٔ عقیدتی و سیاسی پاسداران، کارهای ارزشمندی صورت داد.

او با خانوادهٔ شهدا با تکریم و احترام برخورد می‌کرد، به محرومان همواره توجه می‌کرد و با مردم زادگاهش رابطه‌ای با عطوفت و مهرآمیز داشت؛ به‌طوری‌که پس از شهادتش، دوازده نفر از جوانان آنجا راهی جبهه شدند و چند نفر از آنان به فوز شهادت نائل گشتند.

شهید نبوی به حفظ بیت‌المال اهتمام می‌ورزید و هرگز از آن به‌نفع شخصی استفاده نمی‌کرد. از تشریفات و تجملات نیز سخت گریزان بود. همواره مسائل، مصالح و منافع مردم را بر منافع خود ترجیح می‌داد و نمونهٔ اعلای ایثار و فداکاری بود.

او به امام‌زمان(عج) عشق و ارادت می‌ورزید و به خواندن دعای فرج امام‌زمان(عج) مداومت داشت. با نهج البلاغه و قرآن مأنوس بود و به اصل امربه‌معروف و نهی‌ازمنکر عمل می‌کرد. از ریب و ریا و ریاست گریزان بود. ساده زندگی می‌کرد و بی‌پیرایه عمل می‌کرد. به نظم‌وانضباط اهمیت می‌داد. درعین‌حال که در کارها جدی و باصلابت بود، بشاش و گشاده‌رو بود.

شهید نبوی چندین نوبت راهی مناطق عملیاتی و جبهه‌ها شد و سرانجام این فرمانده دلاور و نترس در نبرد والفجر۸ در منطقهٔ فاو در روز پنجشنبه

۲۴بهمن۱۳۶۴ روی اروندرود مورد اصابت ترکش توپ قرار گرفت و به فیض شهادت رسید.

پیکر پاک شهید در ۲۸بهمن۱۳۶۴ و در اجتماع باشکوه مردم قم تشییع و در گلزار شهدای شیخان این شهر به خاک سپرده شد.

نشر شاهد

تصاویر



حجت الاسلام رضوانی .مقام معظم رهبری . شهید نبوی



از سمت راست شهید مهدی زین الدین- شهید نبوی - مرحوم حجت الاسلام ابوطالب داودی



سید رحیم نبوی پدر شهید سیداحمد علی نبوی



مراسم بزرگداشت شهید نبوی در روستای چاشم



مراسم بزرگداشت شهید نبوی در روستای چاشم